

مجموعه حلقه‌ی ساحران

کتاب نهم

# آسمانی از جادو

مورگان رایس

ترجمه

سارا شکوهی‌نیا



انتشارات بهنام

## فصل اول

ثور در حالیکه شمشیرش در کنارش بود و سرپای بدنش می‌لرزید، با گوئندولین روبرو شد. به اطرافش نگاهی کرد و متوجه شد تمام افراد از بهت و حیرت سکوت کرده و به او می‌نگرند؛ آلیستر، اِریک، کندریک، استفن و لشکری از هموطنانش، مردان خودش، مردمانی که می‌شناختشان و عاشقشان بود. او اینجا شمشیر به دست در برابر آنها ایستاده بود.

بالاخره حقیقت را فهمید.

زمزمه‌ی آنچه آلیستر گفته بود، طلسم ثور را کنار زد و حقایق را برایش روشن کرد. او ثورگرین بود، از اعضای لژیون و قلمرو غربی حلقه، نه یک سرباز امپراتوری. او عاشق پدرش نبود، عاشق مردمانش و از همه بیشتر، عاشق گوئندولین بود.

ثور نگاهی به پایین انداخت و صورت گوئن را دید که با چشمانی مملو از عشق، اما پراشک به او خیره شده بود. از اینکه می‌دید با شمشیرش مقابل او درآمده، شرم و وحشت وجودش را فراگرفت و دستانش از سرافکندگی و پشیمانی می‌سوخت.

شمشیرش را رها کرد تا بر زمین بیفتد. قدمی به جلو برداشت و گوئن را در آغوش کشید.

گوئندولین هم او را سخت در آغوش فشرد. ثور اشک‌های گرم گوئن را حس می‌کرد که بر گردنش جاری بود. به شدت احساس پشیمانی می‌کرد و نمی‌توانست درک کند چگونه همه‌ی این اتفاقات رخ داده است. همه چیز برایش مبهم بود. فقط از اینکه می‌دید به خود واقعی‌اش برگشته، خوشحال

بود. از اینکه حقیقت برایش روشن شده و پیش مردمانش برگشته نیز بسیار خوشحال بود.

گوئن در گوشش زمزمه کرد: «من عاشقتم و همیشه هم عاشقت خواهم بود.»

ثور پاسخ داد: «با تمام وجودم عاشقت هستم.»  
کرون که پایین پایش ایستاده بود، زوزه‌ای کشید، پريد و دستان ثور را لیس زد. ثور هم خم شد و صورت کرون را بوسید.  
ثور وقتی به خاطر آورد چطور کرون را در حال دفاع از گوئندولین زده است، رو به او گفت: «متاسفم. لطفاً منو ببخش.»  
زمین که از چند لحظه پیش به شدت در حال لرزیدن بود، سرانجام از لرزش افتاد و آرام شد.

ناگهان صدای نهیبی در فضا پیچید: «ثورگرین!»  
ثور چرخید و آندرانیکوس را دید. آندرانیکوس درحالی‌که از شدت خشم اخم کرده بود و صورتش برافروخته شده بود، جلو آمد و وارد میدان نبرد شد. هردو لشکر از شدت بهت و ناباوری سکوت کرده، رویارویی پدر و پسر را می‌نگریستند.

- بهت دستور می‌دم اون‌ها رو بکشی! همه‌شونو! من پدرتم. فقط و فقط به حرف من باید گوش بدی!

اما این بار وقتی ثور به آندرانیکوس نگاه کرد، احساس متفاوتی داشت. چیزی در درونش تغییر کرده بود و دیگر آندرانیکوس را به چشم پدر و عضوی از خانواده‌اش نمی‌دید. دیگر حس نمی‌کرد باید به او جواب دهد و جان‌ش را فدای او کند. در عوض او را دشمن خود می‌دانست. او را یک هیولا می‌دید و دیگر هیچ احساس دینی به او نداشت و حس نمی‌کرد باید جان‌ش را برای او به خطر اندازد که درست برعکس، به شدت از او خشمگین بود. اینجا، در برابرش مردی ایستاده بود که به او دستور داده بود به گوئندولین حمله کند؛

همان مردی که هموطنانش را کشته، به سرزمین مادری اش هجوم برده و آن را غارت کرده بود. مردی که با جادوی سیاهش بر ذهن او غلبه کرده و او را اسیر گرفته بود.

او آن مردی نبود که ثور عاشقش بود. برعکس او کسی بود که ثور بیش از هر شخص دیگری آرزوی کشتنش را داشت، فرقی هم نمی کرد که پدرش است یا نه.

ناگهان ثور احساس کرد وجودش از خشم پر شده. خم شد، شمشیرش را در دست گرفت و با سرعت به سوی آندرانیکوس حمله ور شد. پدرش آماده بود تا او را از پا درآورد.

ثور شمشیرش را بالا گرفته، به سوی او حمله ور شد و به محض رسیدن به آندرانیکوس با تمام توانش شمشیر را حواله ی سر او کرد. آندرانیکوس که به هیچ وجه انتظار چنین حرکتی از جانب ثور را نداشت، درست در آخرین ثانیه تبر بزرگ جنگی اش را بلند کرد و با میله فلزی اش، سد راه ضربه ثور شد.

اما ثور کوتاه نیامد؛ شمشیرش را چرخاند و چرخاند و دوباره به قصد کشتن آندرانیکوس هجوم برد، اما هر بار، آندرانیکوس با تبرش جلو ضربات او را می گرفت. صدای چکاچک شمشیرها همه جا را فراگرفته بود و هر دو لشکر در سکوت، صحنه پیش رویشان را تماشا می کردند. با هر برخورد شمشیرها، جرقه ای به هوا برمی خاست. ثور فریاد زنان از هر مهارت جنگی ای که فرا گرفته بود، استفاده می کرد تا شاید بتواند پدرش را از پا درآورد. او باید آندرانیکوس را می کشت؛ به خاطر خودش، به خاطر گوئندولین و به خاطر تمام کسانی که به دست این جانور آسیب دیده بودند. با هر ضربه ای که وارد می کرد، بیش از هر چیز، طالب نابودی اصل و ریشه اش بود، تا شروعی دیگر را برای خویش رقم بزند و پدری متفاوت برای خود برگزیند.

آندرانیکوس اما تنها در موضع دفاع بود و ضربات ثور را سد می کرد، بی آنکه حمله ای انجام دهد. مشخص بود از اینکه به پسرش حمله کند، امتناع می ورزد.

آندرانیکوس میان ضربات و حملات گفت: «ثور گرین! تو پسر می. من که نمی‌خوام بهت صدمه بزنم. من پدرتم. تو بارها زندگی منو نجات دادی. منم نمی‌خوام تو آسیب ببینی. من تورو زنده می‌خوام.»  
 ثور فریاد زد: «ولی من مرده‌ی تو رو می‌خوام.»

ثور به سوی او رفت و علیرغم قدرت و هیکل بزرگ آندرانیکوس، وی را در میدان جنگ به عقب راند. اما با وجود این، آندرانیکوس هیچ حرکتی به سوی ثور نکرد. گویا او هنوز هم امیدوار بود ثور به آنها پیوندد.  
 اما این بار دیگر ثور این کار را انجام نمی‌داد. اکنون، سرانجام ثور فهمیده بود او چه کسی است. بالاخره حرف‌های آندرانیکوس از سرش پریده بود. ثور ترجیح می‌داد بمیرد اما بار دیگر به خدمت آندرانیکوس درنیاید.

آندرانیکوس در حالیکه با سر تبرش، جلوی ضربه‌ی محکم ثور را می‌گرفت، فریاد زد: «ثور گرین، تو باید دست از این کارت برداری. تو داری منو مجبور می‌کنی بکشم و من دوست ندارم این کارو انجام بدم. تو پسر منی. کشتن تو مثل کشتن خودم می‌مونه.»

ثور گفت: «پس خودتو بکش و اگه خودت نمی‌خوای این کارو انجام بدی، من این کارو برات انجام می‌دم.»

ثور فریاد بلندی سر داده، به هوا پرید و با هر دو پایش به قفسه‌ی سینه‌ی آندرانیکوس کوبید. آندرانیکوس تلو تلو خورد و به پشت افتاد.

آندرانیکوس که انگار باورش نمی‌شد چنین اتفاقی افتاده، به بالا نگاه کرد. ثور بالای سرش ایستاده بود و شمشیرش را بلند کرده بود تا کار او را تمام کند. ناگهان شخصی فریاد زد: «نه!» صدایش بسیار وحشتناک بود و گویی از اعماق جهنم بلند می‌شد. ثور به آن سو نگریست و دید مردی تنها، وارد میدان جنگ شده است. مرد، شل بلند سرخ رنگی به تن داشت و صورتش را پشت کلاهی پنهان کرده بود، صدای وحشتناکی از گلویش درمی‌آمد.

گویا رافی از جنگ با آرگون بازگشته بود. اکنون او آنجا ایستاده و هر دو